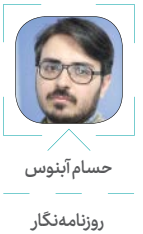


داستانی درباره سینما و ما، به مناسبت روز سینما

# تاریکی که ترس نداره!



انگار کن جادو. انگار کن سحر. اصلاً نمی‌دونم چی می‌گم. فقط می‌دونم هرکی از در این سالن بیرون میاد، انگار جن دیده باشه، چند دقیقه‌ای توی هپروته، مام که بچه، در عوالم بچگی خودمون پشت در روی زمین ولو شدیم با خودم فکر می‌کردم اون توچه خبر می‌تونه باشه که آدم‌ا وقتی می‌رن توو بعد از یک ساعت میان بیرون، انگار رفته باشن پیش جادوگر یا مال و کف‌بینی، گیجی و یچی می‌رن و روی پای خودشون بند نیستن. چه سریه نمی‌دونم؛ ولی فضولی من حسابی گل کرده تا بفهمم اون تو چه خبره.

سالن سینما رو می‌گم. نمی‌دونم چی به خورد مردم می‌دن که این طوری می‌شن. فقط عکس بزرگ سردر سینما و دادوقال شاگرد سینما دار کاری می‌کرد که دلم می‌خواست می‌تونستم به بارم که شده برم داخل ببینم اون تو چه خبره!

سلیمان، پسر عباس بقال، یه بار که همه بچه‌ها جمع بودن، خاطره سینما رفتن و تماشای فیلمش رو تعریف می‌کرد. می‌گفت سالن رو تاریک می‌کنن و از توی یه سوراخی، از دیوار پشت سر نور می‌ندازن روی پارچه سفیدی که روی دیوار روبه‌رو آویزونه. یهو آدم‌ا جون می‌گیرن و می‌افتن دنبال هم و به هم تیر می‌پرونن! می‌گفت اسب و گاری و گاریچی با هم روی پرده بودن... شایدم شلی خالی می‌بست. خب شلی خالی بند باشه، این همه آدم دیگه که میان بیرون هم دارن نقش بازی می‌کنن؟ این طوری نمی‌شه. باید خودم هرطور شده برم تو اون تاریکی و تا نبینم هم باورم نمی‌شه!

از یه جایی به بعد حرفای شلی رو نمی‌شنیدم و توی ابرها سیر می‌کردم. یعنی می‌شد پای منم بازیشه ببینم اون پرده سفید و آدمای

توش رو؟ شایدم من آدمایی رو که از در سالن سینما بیرون می‌اومدن، این طوری می‌دیدم؛ چون هیچ وقت نشد برم از یکی شون بپرسم اون تو چه خبره. آقام اگر می‌فهمید، پوست سرم رو طوری غلفتی می‌کند تا دیگه جلوی راه خلق... رو نیندم و سؤالای عمق و جق نکنم. نمی‌دونم باد به گوشش می‌رسوند که طول روز چه کردم که شب طوری روی سرم خراب می‌شد که انگار خودش شاهد کارم بوده. فکر کنم جنی یا چیزی مثل پری و اینا مأمورم کرده که خبرا مثل باد به گوشش می‌رسه... به همین خاطر این یکی رو جرات نداشتم انجام بدم. مامانم هم بهم می‌گفت: «سهراب، کاری نکنی آقات شب الم شنگه درست کنه!

راه نیفت توی این خرابه‌ها. ذلیل مرده از دست تو آب خوش از گلوم پایین نمی‌ره. معلوم نیست کدوم قبرستونی می‌ری که عین سگ غلام ذله خوره افتاده به سرت و داری کچلی می‌گیری... بدبخت!» دیگه گوشم بد هکار نبود. توران هم تامی دیدم امان ناله و نفرینش رو شروع کرده، زبون صورتی نازکش روز لای اون لب‌های قلوهای می‌داد بیرون و برام شکلک درمی‌آورد تا بیشتر لجم دربیاد. منم یکی دو بار خوب چزوندمش؛ هرچند از رو زلفت و دفعه‌های بعدی بدترم می‌کرد. جرات داشتم بهش دست بزنم؛ شب آقام با اون کمربند چرمی سگ‌دار طوری به جونم می‌افتاد که مسلمون نشنود و کافر نبیند. شایدم جن و پری تو کار نبود و همین توری ورپیده چغلی می‌کرد. آخه از کجا می‌فهمید من تو ذه تا کوجه اون ورتر چه غلطی کردم که بخواد بگه؟ ولی خب هربار اذیتش کردم، شب کتک نخورده سر روی بالش نداشتم! همین که آقا می‌رسید و لب حوض آبی به دست و صورتش می‌زد و جوراب وصله‌دارش رو از پا می‌کند، توران دم‌گوشش پچ‌پچ رو شروع می‌کرد و نگاه آقا قفل می‌شد روی صورتم. مامان هم همیشه می‌گفت: «توران، باز آقات از راه رسید و نفس چاق



نمایی از فیلم سینمایی  
 «سینما پارادیزو»  
 اثر جوزپه تورناتوره



سلیمان، پسر عباس  
 بقال، یه بار که همه  
 بچه‌ها جمع بودن  
 خاطره سینما رفتن و  
 تماشای فیلمش رو  
 تعریف می‌کرد. می‌گفت  
 سالن رو تاریک می‌کنن  
 و از توی یه سوراخی  
 از دیوار پشت سر نور  
 می‌ندازن روی پارچه  
 سفیدی که روی دیوار  
 روبه‌رو آویزونه. یهو  
 آدم‌ا جون می‌گیرن و  
 می‌افتن دنبال هم و  
 به هم تیر می‌پرونن!  
 می‌گفت اسب و گاری و  
 گاریچی با هم  
 روی پرده بودن

نکرده چغلی رو شروع کردی؟» می‌گفتن این فیلمی که تازگی آورده بودن و عکسش هم بزرگ بالای در سینما چسبونده بودن، از اون فیلمای هفت تیرکشیه. البته از صداش هم می‌شد فهمید، از بس صدای تیر و ترکش می‌اومد بیرون. ولی کو پول؟ یه پول سیاه هم توی جیبم نیست، کو این‌که بخوام پول سینما رفتن رو جور کنم؟ يك ريال! کافی بود بگم پول می‌خوام، داد و هوار آقام بالا می‌رفت و بیا و درستش کن. بدتر از اون این بود که می‌فهمید می‌خوام با اون پول برم سینما، محشر درست می‌کرد. می‌گفت می‌ندازمت اون پایین (زیرزمین رو می‌گفت) تا خوراك مور و ملخ بشی و هوای سینما رفتن و فیلم تماشا کردن از سرت بپره! توی روز هم جرات نداشتم برم اون پایین، وای به این‌که شب حبس بشم اونجا! من که از تاریکی می‌ترسم، نکنه برم توی سالن تاریک سینما و بترسم بعد زود جیم بشم؟ فکر نکنم. سلیمان با همه ريقو بودنش نترسیده، من چرا باید بترسم؟ ترس نداره که، اون همه آدم اونجا نشستن، منم یکی شون. اون پایین اگر ترس داره، چون کسی توش نیست و صداهایی ازش میاد که انگار ته تاریکی يك عده دارن با هم پچ‌پچ می‌کنن. یادش هم تنم رو می‌لرزونه.

کریم سینمایی، برای این‌که مشتری جمع کنه، یه بوق بیرون گذاشته و صدای فیلم توی خیابون پخش می‌شه تا ملت بیان فیلم رو ببینن. منم از بس می‌نشستم پشت دیوار سینما، همه حرف‌های توی فیلم‌ها رو بعد از چند روز حفظ می‌شدم. دیگه مشهور شدم به سهراب آپارات! حتی گاهی لحن و صدای آرتیست فیلم رو هم درمی‌آوردم. بعضی وقتا تو محل همه دورم جمع می‌شدن تا براشون فیلم رو تعریف کنم. خالی هم می‌بستم. از خودم مثلاً چیزایی قاتی می‌کردم تا جذاب‌تر بشه. فقط کافی بود به گوش آقام برسه تا باز دمار از روزگارم دربیاره. یکی دو بار حسابی سیر کتکم زد. می‌گفت: «پسره جَعَلِق واسه‌م می‌خواد آرتیست بشه از خودش فیلم در کنه.» می‌گفت: «هروقت من مُردم، هر غلطی خواستی بکن. هنوز اون قدر بی‌غیرت نشدم که پسرم بره بشه آرتیست!»

برای همین مراقب بودم اگر جایی فیلم تعریف می‌کنم، کسی نباشه که به گوش آقام برسونه که اگر می‌رسید، اون شب خونه‌مون قتلگاه می‌شد. هرچی مامان به آقا اصرار می‌کرد بدتر می‌شد و بیشتر می‌زد. انگار کفری می‌شد و یادش می‌اومد و دوباره می‌افتاد به جونم.

نمی‌دونستم چه مشکلی با این یکی داشت که این طوری می‌کرد! دیده بودم شب‌ها قبل خواب رادیو کوچیکش رو از لای رختخواب‌ها درمیاره و قوه‌های بزرگ رو می‌ندازه داخلش و گوشش رو می‌چسبونه بهش و هی پیچش رو می‌چرخونه تا صاف بشه و چند دقیقه گوش می‌کنه و بعدش خاموشش می‌کنه و می‌ذاره بالای سرش می‌خوابه. چند مرتبه به صرافت افتادم برم سر وقت رادیو ببینم چی گوش می‌ده؛ ولی باید از جونم سیر می‌شدم که بخوام برم بالای سر آقام و دست به چیزی بزنم که مامان هم جرات نداشت بهش دست بزنه. توران هم وقتی آقا رادیو دستش می‌گرفت، سرش رو با عروسک هاش گرم می‌کرد و سمتش نمی‌رفت. سینما هم چیزیه مثل رادیو دیگه. مگه فرقی دارن؟ هرچی بود که وقتی می‌گفتی سینما انگار کفر گفتی و زود عصبانی می‌شد و هیچی جلودارش نبود.

بالاخره وقتی بزرگ شدم و سیلام اندازه سیبیلای رضانفتی شد، می‌فهمم اون تو چه خبره. تا اون روز اگر از زیر مشت و لگدای آقام زنده بیرون بیام، حتما خودم می‌رم ببینم پرده سفید چی نشون می‌ده که مردم این طوری می‌شن وقتی میان بیرون. شلی می‌گفت لیموناد و تخمه هم خورده. حتما باید برای خودم لیموناد و تخمه هم بخرم تا عیشم تکمیل بشه.

سند کمپانی و سند برگ سبز خودرو پژو ۲۰۶، مدل ۹۰، رنگ سفید، به شماره انتظامی ۴۵۲ ص ۹۴-ایران ۷۹ شماره موتور 14190009973 و شماره شاسی NAAP03ED58J504854 به نام صدف صالحی چوکامی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز و سند کمپانی و کارت سوخت خودرو پژو ۲۰۶، تیپ ۲، مدل ۳۸۱-به رنگ سفید شماره انتظامی ایران ۴۳-۴۹۹۱، شماره موتور 10F5E33980890، شماره شاسی 81619889 به نام ناصر مسعودی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

سند کمپانی خودرو پژو ۲۰۶، مدل ۱۳۸۴، به رنگ نقره‌ای شماره انتظامی ایران ۵۳-۶۵۷۳۵ شماره موتور 1013084003215، شماره شاسی 10801750 به نام مهدی خندانی ورنوسفادراتی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.